

# دخترک از دو چیز می ترسید: زلزله و جورج بوش

## یادداشت مهمان آمریکایی جشنواره کودک کرمان

دونا جو ناپولی

ترجمه: ژاله نوینی

پوشش‌های متفاوتی داشتند. برخی چادر سیاه به سر داشتند و به جز صورت و دست و پاها بقیه قسمت‌های بدنشان پوشانده شده بود. بعضی چادرهای رنگی زیبایی به سر داشتند و گروهی روسری به سر کرده بودند (و کمی از موهای جلو و پشت سرشان بیرون زده بود) و لباسی بلند به تن داشتند که تا زانوهای شان می‌رسید.

آن روز بعدازظهر، از کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان دیدن کردیم. من در کنار بچه‌های چهار تا هفت ساله نشستم و به نقاشی‌های شان و عکس‌عمل‌هایی که به مربی‌شان نشان می‌دادند، نگاه کردم. والدین بچه‌ها توی حال منتظرشان بودند. این برنامه‌ای آزاد و غیردولتی برای پرورش کودکان است که در سراسر ایران وجود دارد. من با کارهای هنری بچه‌ها نا آشنا نیستم. خود من پنج فرزند دارم، نه سال در کلاس‌های پیش دبستانی کار کرده‌ام و در حال حاضر به عنوان نویسنده کودک و نوجوان، هر سال به دیدن چندین مدرسه می‌روم. اما کارهای هنری این بچه‌ها به دو دلیل مرا شگفت زده کرد: نقاشی‌های آن‌ها بسیار رنگارنگ و ملهم از درک پیشرفته‌ای از طرح‌های هندسی بود. پوشش‌های سیاه توی خیابان، خارجی‌ها را گول می‌زند. این کاملاً مشخص است که بچه‌ها درون خانه‌های شان با رنگ‌های زیادی احاطه شده‌اند؛ رنگ‌هایی که در فرش‌های ایرانی و تابلوهای مینیاتور به کار رفته است. این رنگ‌ها آن‌ها را سرشار از شادی می‌کند. لباس بچه‌های کوچک در مکان‌های عمومی به رنگ‌های روشن است، اما

نویسنده انتظار داشته باشد خواننده‌هایش گمراه شوند، ناراحت بودم.

ناراحت‌کننده‌تر این بود که یکی از آن خواننده‌ها که به گمراهی کشیده شده بود، من خودم بودم. اما سایت‌ها و کتاب‌هایی که درباره مسیحیت هستند، اصولاً ابتدا به بزطرف کردن دریافت‌ها و برداشت‌های غلط مردم نمی‌پردازند.

بنابراین، به جای این که به این حرف‌ها اهمیت بدهم، به این سفر آمدم. من و بری فرو<sup>۲</sup> (همسرم)، در تهران از هواپیما پیاده شدیم و با حسین ابراهیمی (الوند) ملاقات کردیم. الوند یکی از بهترین مترجمان انگلیسی به فارسی در ایران و مترجم رمان نوجوانان "Beast" است که من آن را نوشته‌ام. گروه کوچکی همراه ایشان بودند. بعداً متوجه شدم آن‌ها تعدادی از کارکنان «خانه ترجمه»، نویسندگان کتاب‌های کودکان و افرادی دولتی هستند. ما مهمان وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بودیم و در طول سفر، نمایندگان وزارت ارشاد ما را همراهی می‌کردند.

برای صرف جای به لابی هتل رفتیم (کاری که از آن به بعد روزی چند بار تکرار می‌کردیم). الوند یک روسری به من هدیه داد (آن روز تولد من بود - ۲۸ فوریه ۲۰۰۵). از پولک‌های روی روسری خیلی خوشم آمد و فوری آن را با شال سیاهی که از آمریکا همراه خودم آورده بودم و از توی هواپیما به سر داشتم، عوض کردم و تا لحظه‌ای که از ایران خارج شدم، روی سرم بود. من روسری را طوری روی سرم گذاشته بودم که تک‌تک تارهای موهای سرم را می‌پوشاند. اما زنانی که در ایران دیدم،

اخیراً از سفری ۱۱ روزه به ایران برگشتم. قبل از آن که به این سفر بروم، دوستانم به من می‌گفتند تو دیوانه‌ای. آن‌ها می‌گفتند که حتماً در این سفر با برخوردهای خصمانه و ضدآمریکایی روبه‌رو خواهیم شد. حتی می‌گفتند جان من در خطر است.

اما من هیچ خصومتی ندیدم. اصلاً دلم نمی‌خواهد این مقاله، به فهرستی از آن چه ربطی به ایران ندارد، بدل شود. این سفر مرا به یاد اولین باری که به این کشور علاقه‌مند شدم، انداخت. من برای کودکان و نوجوانان کتاب‌های داستان و رمان می‌نویسم. در سال ۱۹۹۹ میلادی تصمیم گرفتم داستان دیو و دلبر را از دیدگاه یک شیر بنویسم.

تحقیقاتم روی نسخه‌های قدیمی این داستان، مرا به اثر چارلز لمب<sup>۱</sup> رساند که در آن شیر، خود را شاهزاده‌ای از ایران معرفی می‌کرد که ساحره‌ای شریر او را جادو کرده بود. به همین دلیل، شروع به تحقیقات عمیقی درباره ایران کردم: سیاست، تاریخ، غذا، موسیقی، زبان، ادبیات، هنرهای زیبا و البته مذهب. زمانی که به سایت‌های اینترنتی مراجعه می‌کردم تا درباره اسلام تحقیق کنم، در بسیاری از آن‌ها با فهرستی از آن چه واقعاً ربطی به اسلام ندارد، مواجه می‌شدم. آن‌ها تدافعی برخورد کرده بودند و می‌کوشیدند برداشت‌های نادرست مردم را تصحیح کنند. وقتی به کتاب‌هایی درباره اسلام مراجعه کردم، بسیاری از آن‌ها نیز همان‌طور بودند؛ فهرستی از افسانه‌های مربوط به مذهب که نشان می‌داد تا چه حد در اشتباه هستند. از این که



دخترها وقتی به نه سالگی می‌رسند، باید موهایشان را ببوشانند.

این نکته آخر درباره تغییراتی که درنه سالگی به وجود می‌آید، مرا به مطلب مهمی رساند. در ایران سن ازدواج برای دخترها نه سال است. البته ازدواج یک دختر نه ساله، کاری نادرست است و این کار به همان اندازه که در جاهای دیگر نادرست است، در ایران نیز ناشایست شمرده می‌شود. در ایران افراد بالغ ازدواج می‌کنند، نه دختر بچه‌ها. بله، بدون شک در ایران کسانی هستند که از بچه‌ها سوء استفاده می‌کنند؛ درست همان‌طور که در آمریکا. در ایران بعضی از بچه‌ها در رنج هستند؛ درست همان‌طور که در آمریکا. اما به طور معمول در ایران دخترها وقتی به جوانی می‌رسند، ازدواج می‌کنند؛ مثل آمریکا.

بعد به موزه‌ای رفتیم که قدمت صنایع هنری آن به پنج هزار سال پیش می‌رسید.<sup>۴</sup> اشیایی دیدیم مثل لوح‌هایی به خط میخی، جام‌های طلایی و جواهرات، مجسمه‌ها، دستخط کوفی که در قدیم در کشورهای اسلامی رواج داشت. بعد به موزه آینه و سرامیک رفتیم.<sup>۵</sup> گونه‌ای که وسایل در موزه چیده شده بود، خود قابل تحسین است. وسایل در ستون‌هایی چیده شده بود که نشانگر ستون‌های بناهای معروف بودند؛ شاید پرسپولیس<sup>۶</sup> یا جای دیگر. آینه‌ها طوری قرار گرفته بودند که مناظر را از هر طرف نشان می‌دادند. سنگ‌هایی که زیر ظروف قرار گرفته بودند، این حس را در من برمی‌انگیخت که بدانم آن ظرف‌ها از کجا پیدا شده‌اند.

درس‌هایی از کتاب‌های قدیمی دبیرستانی من درباره رود دجله و فرات، به عنوان گهواره تمدن غرب، دوباره به یادم آمد. اگر بخواهید درباره کشوی با پیشینه تاریخ بشری صحبت کنید، ایران موضوع تحقیق شما خواهد بود.

روز بعد به دیدن مجسمه‌ها و موزه فرش رفتیم و بعد مطمئن نیستم دیگر به کجا تفاوت زمانی محل زندگی‌ام و ایران، کمی خسته‌ام کرده بود (ایران هشت ساعت و نیم با ساحل شرقی آمریکا اختلاف دارد). آن چه فراموش نمی‌کنم، روزهایی بود پر از غذاهایی مثل کباب و پلوهای خوشمزه و مردمی که وقتی به آن‌ها لبخند می‌زدم، بلافاصله جوابم را با لبخند می‌دادند و اتموبیل‌هایی که به طرزی خطرناک در خیابان‌ها در حرکت بودند. چراغ‌های راهنمایی و رانندگی، به نظر در حد یک پیشنهاد کارآیی داشتند و چراغ قرمز یک شوخی بود. من جرأت نداشتم تنهایی از عرض خیابان‌های پایتخت عبور کنم. آبی که از کوه‌های حومه شهر جاری می‌شد، در جوی‌های خیابان جاری بود. ما از روی پل‌های کوچکی که روی آنها بود، رد می‌شدیم و اگر در آن‌ها آب نبود، از میان‌شان می‌گذشتیم. زنان همان‌طور که در خیابان با هم راه می‌رفتند. مردها و زن‌های مسلمان می‌توانند در ایران با هم دست بدهند، حتی در جاهای عمومی، ولی زنان همراه ما به عنوان مهمان وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، نمی‌توانستند این کار را بکنند. با این همه، متوجه شدم که خانم‌های همراه ما از روبوسی‌های من که با شادی آن‌ها را بغل می‌کردم، شگفت‌زده می‌شوند

و خودشان هم به گرمی آن را جواب می‌دهند. ما به اصفهان پرواز کردیم. شهری که به خاطر رنگ کاشی‌های مسجدها و هتل‌ها و دیوارهای معمولی‌اش در مناطق خرید و فروش، آن را شهر آبی می‌نامم. اصفهان چهار میلیون نفر جمعیت دارد، ولی در مقابل جمعیت ده میلیون نفری تهران و ترافیک و آلودگی پایتخت (گرچه کوه‌های پوشیده از برف زیبایی در شمال تهران وجود دارد)، خیلی کوچک و آرام به نظر می‌رسید. نزدیک اصفهان نیز کوه‌هایی وجود دارد، اما زمین عمدتاً مسطح و پوشیده از درخت است. اصفهان مرا به یاد «تاکسون»<sup>۷</sup> انداخت. هتل ما قصری با محوطه‌ای بسیار مجلل و فواره‌هایی بود که از بالکن‌های موزائیک شده مشرف به آن‌ها، قابل رویت بودند. میدان اصلی شهر بسیار بزرگ بود؛ بزرگ‌تر از هر میدانی که تا به حال دیده‌ام. البته احتمالاً به جز میدان «تیان آن‌من»<sup>۸</sup> در شهر پکن. ما از مسجدی دیدن کردیم که بیشتر از هر مسجد دیگری در دنیا کاشی داشت؛ فوق‌العاده بود. باعث شد به این فکر بیفتم که خانه‌ام را کاشی کاری کنم. مسجد دو گنبد اصلی داشت که یکی داخل دیگری قرار گرفته بود و فضایی بین آن‌ها وجود داشت. مؤذن زیر گنبد می‌ایستد و اذان می‌گوید. ساختمان طوری طراحی شده است که حتی اگر او با صدای معمولی هم اذان بگوید، مردم از گوشه و کنار میدان می‌توانند صدایش که همه را به نماز دعوت می‌کند، بشنوند. در آن جا ستون‌ها دو قسمتی ساخته شده و یکی روی دیگری قرار گرفته است؛ با لایه‌ای از سرب نرم بین‌شان که در موقع زلزله،

بدون آن که بشکنند، قابلیت خم شدن داشته باشند. ما از یک مناره خیلی تاریک بالا رفتیم (اگر تنها بودم، حتماً می ترسیدم). از تعداد زیادی پله بالا رفتیم و به جایی رسیدیم که از هر طرف چشم انداز بسیار زیبایی از شهر اصفهان را می دیدیم.

منظور من از «ما» این افراد هستند: مگان ناتال سیرز (نویسنده کودک و نوجوان دیگر آمریکایی)، جمیله گوین (نویسنده کودک و نوجوان انگلیسی)، الوند، بری، من و عده‌ای از نویسندگان کودک ایران که اسم‌شان را هیچ کجا مکتوب ندیدم و عده‌ای از افراد دولتی که مأمور بودند مواظب رفتار خارجی‌ها باشند. اما ما با مأموران دولتی دوست شده بودیم و یکی از آن‌ها وقتی در میدان اصفهان تخته نرد می خریدم، به نفع من با صاحب مغازه چانه زد. آن‌ها در واقع ما را سانسور نمی کردند؛ نمی توانستند معمولاً انگلیسی بلد نبودند و از آن جایی که آمریکایی‌ها و انگلیسی جمع ما هم فارسی صحبت نمی کردند، نمی دانستند ما به همدیگر و به ایرانیانی که به آنان علاقه‌مند بودیم، چه می گوییم. علاوه بر آن، آن‌ها بیشتر مایل بودند به ما خوش بگذرد و کسی برای ما مزاحمت ایجاد نکند.

اصفهان سه پل دارد. ما از دو تایی آن‌ها دیدن کردیم. هر دوی آن‌ها دارای دو سطح بودند؛ یکی برای عبور و مرور و دیگری برای امور دیگر. امروزه رفت و آمد روی پل‌ها بیشتر به صورت پیاده یا با دوچرخه صورت می گیرد، ولی قبلاً گاری‌ها، قاطرها و گله‌های گوسفند و بز از روی آن‌ها عبور می کردند. به همین دلیل، پیاده‌روهای باریک و تک نفره‌ای برای عبور مردم نیز ساخته بودند که از سم حیوانات در امان باشند. سطح پایینی پل قدیمی‌تر، اتاق‌هایی داشت که از پنجره‌های آن‌ها می شد رودخانه را نگاه کرد. فرش‌هایی روی زمین و قسمتی از دیوارها را پوشانده بود. ما کفش‌هایمان را درآوردیم، داخل شدیم، چای نوشیدیم و قلیان با تنباکوی طعم سیب کشیدیم. من سیگار نمی کشم؛ هیچ وقت سیگار نکشیده‌ام، اما این دفعه فقط به خاطر همراهی با جمع، این کار را کردم. قلیان کشیدن کاری دسته‌جمعی است و مردم قلیان‌شان را به هم می دهند و برای هم قصه تعریف می کنند. در تمام مدتی که من آن‌جا بودم، فقط یک ایرانی را دیدم که چیز دیگری غیر از قلیان می کشید. او راننده اتوبوس ما در کرمان (شهر دیگری که ما دیدیم) بود که حتی وقتی گازوقیل می زد هم سیگار می کشید. سطح پایینی پل بعدی فضایی داشت که در آن‌جا افراد جوان شب‌ها با هم ملاقات می کردند. مردها آواز می خواندند و چه قدر هم عالی می خواندند. گاهی هم جمعیتی که دورشان جمع شده بود، با آنها همراهی می کرد.

(مرد و زن)، مثل دسته کُر به آن‌ها ملحق می شدند. آوازهای عاشقانه‌ای بود که پخش آن‌ها از رادیو و تلویزیون ممنوع است، ولی کسی مزاحم این افراد نمی شد. ما با نوای موسیقی به این طرف و آن طرف تاب می خوردیم و به رقص نور روی آب رودخانه نگاه می کردیم. مأموران دولتی هم با ما بودند.

ایران کشوری شفاهی است، پر از آوازهای زنده و سنت زنده داستان سرایی. مردم هر چه فکر می کنند به زبان می آورند؛ آزادانه، به همدیگر و به غریبه‌ها. رانندگان تاکسی اغلب اخبار روز را همان‌طور که در شهر می گردند، برای مسافران نقل می کنند. اینترنت به سرعت حرف‌ها را پخش می کند، اما مطبوعات آزاد نیست که البته اهمیت چندانی ندارد. انگار ایرانی‌ها به سیم‌های ارتباطی وصل‌اند. در خیابان راه می روند، در حالی که به تلفن‌های همراهشان چسبیده‌اند. مرتب کامپیوترشان را می بینند و سپس شبکه‌های ماهواره‌ای تلویزیون‌هایشان را عوض می کنند.

خیلی از کسانی که من دیدم، در فهرست افرادی بودند که باید با آن‌ها ملاقات می کردم؛ مثل ناشران، نویسندگان، تصویرگران، مترجمان، افراد تحصیل کرده و مأموران دولتی. اما من با افرادی هم صحبت کردم که در فهرست هیچ کس نبودند. برای مثال، در دست‌شویی کتابخانه‌ای بزرگ در اصفهان، یک خانم جوان به من نزدیک شد و از من پرسید از کجا آمده‌ام؟ ما همان‌طور که از دست‌شویی بیرون می آمدیم، با هم صحبت کردیم. خیلی زود او بقیه دوستانش را صدا کرد. یک ساعت بعد را من با دانشجویان، کسانی که خودشان را برای امتحان ورود به دانشگاه آماده می کردند و یا محصلان دبیرستان گذراندم و با آن‌ها صحبت کردم. آن‌ها نظر مرا راجع به روابط بین ایران ایالات متحده می پرسیدند و می خواستند نظر خودشان را به من بگویند.

بیشتر این خانم‌های جوان، در رشته‌های علوم مشغول به تحصیل بودند. کسی که اول به طرف من آمده بود، عاشق ریاضیات بود و می خواست بداند از نظر من رشته مهندسی ساختمان بهتر است یا مهندسی برق؟ دیگری شمیدان بود و الی آخر. بعد وقتی به سمت کرمان پرواز کردیم، با یک محصل سال سوم دبیرستان برخورد کردیم و از او پرسیدم: دوست دارد چه کاره شود؟ بیشتر از نصف دخترها تصمیم داشتند در رشته‌های علوم تحصیل کنند و دوستان ایرانی من تأیید کردند که بسیاری از زنان در این رشته‌ها مشغول کار هستند. آن‌ها می دانند در سایر کشورهای دنیا چه می گذرد و می خواهند قسمتی از یک دنیای بزرگ‌تر باشند.

به غیر از این افراد، با اشخاص دیگری نیز (به طور تصادفی در بازار) ملاقات کردم که شامل

مسلمانان خیلی متعصب تا بی‌دینان می شدند، اما به نظر نمی‌رسید عقاید مذهبی مسلمانان، در رفتارشان با افراد غیر مسلمان تأثیر داشته باشد. حتی یک بار هم کسی مطلبی منفی درباره مذاهب دیگر به من نگفت و به این خاطر که آمریکایی هستم، کسی مرا وادار به واکنش تدافعی نکرد. تنوع جامعه ایران بیشتر از آن چیزی است که من دریافته‌ام (علی‌رغم منابع زیادی که قبل از این سفر مطالعه کرده‌ام. یکی از منابع خیلی کامل، به آدرس زیر است:

<http://www.irantranelingcenter.com/iran-information.htm>

با ما (مهمانان) مجله‌ها، روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون مصاحبه کردند. یکی از مصاحبه‌کنندگان که من کمی با او صحبت کردم، یک ایرانی نسل سوم بود: یک مسیحی. یکی از مترجمانی که ما با او خیلی دوست شدیم، کُرُد بود. یکی از دوستان او را نیز ملاقات کردیم که زرتشتی بود. به نظر می‌رسید همه آن‌ها در جامعه ایران جای گرفته و کاملاً هماهنگ هستند؛ درست مثل بقیه مردم. البته ما با هیچ یهودی‌ای برخورد نکردیم؛ گرچه امروزه حدود چهل هزار یهودی در ایران زندگی می‌کنند. بیست و شش سال از انقلاب می‌گذرد و تنوع فرهنگی و مذهبی، به طور قطع در این کشور وجود دارد.

در کرمان به دیدن یک پرورشگاه رفتیم. آن‌جا دو سؤال را که آن موقع سؤال‌های استاندارد من شده بودند، از بچه‌ها می‌پرسیدم: از چه می‌ترسی؟ چه آرزویی داری؟ دختر بچه‌ای به من گفت که بیش از همه از زلزله و از جورج بوش می‌ترسد. وقتی دوباره توانستم حرف بزنم، فقط زیر لب زمزمه کردم. «متأسفم». فاصله کرمان تا بم فقط دو ساعت است؛ جایی که سال گذشته، زمین‌لرزه حدود پنجاه هزار نفر از جمعیت صد هزار نفری شهر را کشت و همین‌طور کم‌تر از یک ساعت با شهر دیگری فاصله دارد که فوریه همین امسال، زلزله آن‌جا را لرزاند. به همین علت، ترس از زلزله زیاد است. در ایران رنج‌های زیادی هست. فکر این که رئیس‌جمهور من (من به او رأی ندادم، اما چون آمریکایی هستم، او رئیس‌جمهور من است) به اندازه زمین‌لرزه برای این بچه‌ها وحشت‌آور است، نفس مرا از شرم بند آورد. آن‌ها از نطق معروف جورج بوش که ایران را «محور شرارت» خطاب کرده بود، مطلع بودند. من عراق یا کره شمالی را ندیده‌ام و بنابراین، نمی‌توانم آن‌ها را مقایسه کنم. اما مردم ایران محور شرارت نیستند. تفاوت بین حکومت و مردم خیلی مهم است. حکومت ایران حکومتی سخت‌گیر است؛ قوانین آن قدر سخت است که آمریکایی‌ها حتی نمی‌توانند تصور کنند. اما تا آن‌جا که من می‌توانم بگویم، در سال‌های

اخیر نسبت به اوایل انقلاب، حکومت خیلی سخت نمی‌گیرد و روز به روز بدون تغییر قوانین، آزادی‌های بیشتری به مردم می‌دهد. تعجبی ندارد. مردم خیلی گرم و صمیمی هستند؛ هم اندیشمند و هم عاطفی، آن قدر گرم و صمیمی که به راحتی قابل کنترل نیستند. آن‌ها آرزوی بد برای کشورهای دیگر ندارند و همان چیزی را می‌خواهند که ما می‌خواهیم: می‌خواهند زندگی‌ای در خور زندگی کردن داشته باشند، شاهد رشد و موفقیت بچه‌های شان باشند و در صلح و همدلی زندگی کنند. در حقیقت، بعد از این که خیلی از خانم‌های جوان در جواب سؤال من که می‌پرسیدم چه آرزویی دارند، به من گفتند می‌خواهند چه کاره شوند، پرسیدم آیا هیچ کدام از آن‌ها می‌خواهند مادر شوند؟ جواب قاطع آن‌ها پس از نگاهی سرشار از تعجب، این بود: «این آرزوی هر زنی است که روزی مادر شود.»

قبل از آن که جلوتر بروم، باید بگویم همه آن‌هایی که من با ایشان گفت‌وگو کردم، از جورج بوش نمی‌ترسیدند.

ایران هشت سال در دهه ۱۹۸۰، با عراق در جنگ بود. حداقل یک میلیون پسر (از ده سال به بالا) و مرد ایرانی در این جنگ کشته شدند. بیشتر کسانی که من با آن‌ها صحبت کردم، از صدام حسین منتفر بودند (این فکر که دولت ما چند سال پیش اعلام کرده بود ایران با صدام حسین همدست شده، پوچ‌تر از آن است که حتی تقبیح شود). بسیاری از افرادی که من با آن‌ها صحبت کردم، خوشحال بودند که جورج بوش به عراق حمله کرده است.

سپس از مدرسه‌ای راهنمایی در کرمان دیدن کردیم. یکی از دانش‌آموزان دوره دوم راهنمایی گفت: «ما همه زبان انگلیسی می‌خوانیم. آیا بچه‌های آمریکایی هم فارسی می‌خوانند؟» «آیا بچه‌های آمریکایی اصلاً می‌دانند مردم کجای دنیا فارسی صحبت می‌کنند؟» دوباره احساس زورگو بودن کردم؛ زورگویی آمریکایی که انتظار دارد همه مردم دنیا خودشان را با فرهنگ او تطبیق دهند. سرم به دوران افتاد.

ما به مهد کودکی در برم رقتیم (به سمت جنوب، در بیابان) و کنار بچه‌هایی نشستیم که یکی از والدین یا هر دو را در آن زلزله وحشتناک از دست داده بودند. بعضی از آن‌ها تمام قوم خویش‌شان را نیز از دست داده بودند. مدیر مهد کارهای هنری بچه‌ها را به ما نشان داد. کارهایی که کوچکترین شباهتی به کارهای هنری شاد کودکان تهرانی نداشت. بعضی از آن‌ها در اطراف عکس هم‌کلاسی‌های مرده‌شان، چیزهای مختلفی کشیده بودند. مدت‌ها بعد از زلزله، بچه‌ها کاغذهای سیاه برای نقاشی خود انتخاب

می‌کردند. حالا که بیش از یک سال از آن واقعه گذشته است، آن‌ها روی کاغذهایی به رنگ‌های مختلف نقاشی می‌کنند. آن‌ها سوار بر قطاری از اندوه‌اند که خودشان آن را می‌رانند. این بچه‌ها عکس‌العمل‌های والدین و خویشاوندان مرده‌شان را با خود همراه دارند و زمانی که بخواهند، این قطار را به پیش می‌برند و هیچ کس به آن‌ها نمی‌گوید کی باید عکس‌ها را کنار بگذارند.

بچه‌ها به خانه‌های شان برگشتند. در حالی که مدیر مهد به صحبت کردن برای جمع ما ادامه داد. بنابراین، من هم آزاد بودم که بروم. وقتی او کارهای هنری بچه‌ها را به ما نشان می‌داد، من گریه می‌کردم، خورشید گریه می‌کرد، گل‌ها در آتش بودند و من در شگفت بودم که این زن فوق‌العاده مسلمان، این بانوی دلسوز چقدر خودش و لباسی که پوشیده بود، شبیه راهبه‌های کاتولیک زمان کودکی من بود. من قسم خوردم که برای کمک به این بچه‌ها کاری بکنم و حالا در حال طراحی داستانی هستم تا حق‌التالیف آن را برای بچه‌های بم ارسال کنم.

اما همه چیز هم ناراحت‌کننده نبود. ما فسنجانی خوردیم که با گوشت اردک پخته شده بود و سس گردو و آب انار داشت. شگفت‌انگیز بود. هم‌چنین، قورمه‌سبزی که با گوشت بره و اسفناج درست می‌شود و آب‌گوشت که حتماً میزبان ایرانی شما باید طرز خوردن آن را به شما یاد بدهد: رسم و رسوم فوق‌العاده‌ای دارد. هم‌چنین، باقالی‌پلو که برنج آن با تکه‌های کوچک گوشت و باقالی، پسته و سبزیجات همراه است. ماست بز سفت‌ترین (غلیظ‌ترین) و چرب‌ترین ماستی بود که من تا به حال خورده‌ام. آبجوی غیر الکلی (مأ‌الشعیر) که واقعاً یک شگفتی بود؛ به خصوص نوع لیمویی آن. بعضی از افراد گروه ما از دوغ‌های گازدار خوش‌شان آمد (اما من دوست نداشتم). ما از آرامگاه شاعری عارف و معروف دیدن کردیم. آرامگاه چهارصد سال قدمت داشت؛ مکانی با کاشی‌کاری‌های بسیار ریز و باغی بسیار زیبا.

سپس ما را به جایی بردند که معتقد بودند باغ واقعی است؛ با هفت استخر آب که توسط آبریزهای کوچکی یکی بعد از دیگری به هم ارتباط داشتند. مدهوش‌کننده بود. دوباره از یک مناره بالا رفتیم و منظره صحرا و کوه‌های پوشیده از برف را که به حالت نیم دایره، شهر را احاطه کرده بودند، نگاه کردیم. بعد هم با قدم زدن در قصر پذیرایی از مهمانان تابستانی احمد شاه (که دوره سلطنت او در سال ۱۹۲۰ خاتمه یافت) در حومه ماهان، گردش آن روز را خاتمه دادیم. روز بعد از آتشکده زرتشتیان دیدن کردیم؛ مکانی که عبادتگاه نبود، بلکه جایی بود که معتقدان این مذهب هر وقت لازم می‌دانستند، برای افروختن

آتش به آن جا می‌رفتند. آتشکده از گل، تخم مرغ و شیر شتر (که خیلی فراوان‌تر از آب است)، ساخته شده بود و در میان بیابان، مثل یک کندویی گول‌آسا سر به آسمان ساییده بود؛ این بنا بیش از هزار سال قدمت داشت.

سفر ما با افتتاح اولین جشنواره بین‌المللی ادبیات کودک در کرمان، به اوج خود رسید. این جشنواره، هشت مارچ سال ۲۰۰۵ شروع شد و چهار روز به طول انجامید. در واقع، دلیل دعوت من به ایران، همین جشنواره بود. دو نویسنده آمریکایی و نویسنده انگلیسی سخنرانی کردند و ما با یک نویسنده فلسطینی آشنا شدیم؛ خانم سونیا نیمر که او هم سخنرانی کرد. همسر من هم که پروفسور در رشته حقوق است و به عنوان مدیر آژانس ادبی من نیز عمل می‌کند، سخنرانی کرد. همه ما در میزگردهایی به نویسندگان و تصویرگران ایرانی ملحق شدیم. شاخص‌ترین مطلب این گردهمایی آن بود که بزرگ‌ترین دغدغه همه ما بدون توجه به کشورهایی که از آن آمده بودیم، یکی بود. همه ما نگران سانسور بودیم؛ از طرف اصولگرایان مذهبی گرفته تا فروشندگان کامپیوترهای شخصی. ما از هر دو طرف تحت فشار هستیم؛ مهم نیست چه کشوری (ایران، آمریکا، انگلیس، فلسطین). ما هر یک با پیشینه و سوابق مختلفی آمده بودیم، اما همدیگر را خیلی خوب درک می‌کردیم و می‌توانستیم جمله همدیگر را کامل کنیم.

در تمام مدتی که ایران بودم، آن قدر تحت تأثیر چیزهای مختلفی که هر روز دور و برم اتفاق می‌افتاد، بودم که از شدت هیجان به سختی می‌توانستم بخوابم. هر که را ملاقات کردم، با من بسیار مهربان بود. ایرانیان مردم فوق‌العاده‌ای هستند و فرهنگ بسیار کهن و شگفت‌انگیزی دارند. مشتاقانه آرزو می‌کنم که ما آمریکایی‌ها به این کشور پر عظمت آسیبی نرسانیم.

<http://www.donnajonapoli.com>

پی‌نوشت:

۱- Charles Lamb

۲- Barry Furrow

۳- این رمان به نام «شاهزاده شیر و راز گل سرخ»، به فارسی ترجمه شده است.

۴- منظور نویسنده، موزه ایران باستان است.

۵- منظور نویسنده از موزه آینه و سرامیک، موزه آبیگینه است.

۶- تخت جمشید

۷- Tucson

۸- Tien An Men Square

\* برای رعایت امانت، ترجمه مطلب ارسالی خانم ناپلی - با وجود برخی لغزش‌ها - عیناً نقل شد. کتاب ماه